

بسمه تعالی

# نمایشنامه

## ماه بانو

در چهار پرده

نویسنده : احمد رضا گوهری

آدرس : لرستان - الشتر - خیابان شهید رحیمی - کوچه شهید ندیری پلاک 10 همراه : 09398514765

## شخصیت ها

- 1- مراد : morad چوپان
- 2- ماه بانو
- 3- معلم روستا
- 4- آسا : assa پیرمرد
- 5- آفری : afari زن
- 6- نازار : nazar مادر مراد
- 7- فرها : farha مرد
- 8- کاووه : kauw wah مردشکارچی

## پرده اول

صحنه روشن می شود. یک درخت تنومند چنار قدیمی وسط صحنه دیده میشود. کنارش چندکنده و ریشه قدیمی وجود دارد. اطراف درخت کُپه کُپه سنگ روی هم دست چین شده اند. شاخ و برگ درخت پر است از پارچه های رنگارنگ باریکی که به آنها بسته شده است. چشمه کوچک آبی کنار درخت جاریست. معلم کت و شلواری، کلاهشاپوری به سر، کراوات بسته، سیل باریک و دستکش های سفید به دست درحالی که یک چمدان در دست و چند کتاب زیر بغل دارد وارد صحنه می شود. حسابی خسته و عرق ریزان است. کنار چشمه زیر درخت می نشیند. چمدانش را کناری قرار میدهد. کمی آب می خورد. با کلاهش خود را باد میزند. مدتی کنجکاوانه به درخت و پارچه ها نگاه می کند. بلند می شود. یکی از شاخه ها را می شکند و با آن عصا می سازد. سپس چمدانش را برداشته از صحنه بیرون می رود.

"آفری" و "کاکول" از دو طرف وارد صحنه میشوند. آفری حامله است، کودکی به پشت خود بسته و دست دخترکی در دست دارد. گیسوانش را که از دو سوی گلونی اش بیرون زده را بافته است. لباس محلی زنان «لک» زبان را پوشیده است. کاکول بیلی روی شانه اش دارد و کوزه ی کوچک آبی به دست گرفته است. آنها چند دور گرد درخت می چرخند و به تنه آن دست می کشند. آفری پارچهای از جیب جلیقه اش بیرون آورده به یکی از شاخه ها می بندد. کاکول به سمت چشمه رفته و کوزه را پر می کند. هر دو نفر از صحنه بیرون می روند. پس از آنها "ماه بانو" وارد صحنه می شود. مشک آبی همراه دارد. لباس «سرداری» پوشیده است. می رود و چند سنگ روی یکی از سنگ چین ها می گذارد. زیر درخت رفته و به یکی دو تا از پارچه ها دست میکشد. می ایستد. اطراف را نگاه می کند. انگار منتظر کسی است در همین هنگام از گوشه ی دیگر صحنه آسا درحالی که پسر نوجوانی روی کولش قرار دارد وارد صحنه میشود. کلاه نمد تخم مرغی شکل کوچکی بسر دارد. پسرک از درد به خودمی پیچد. حال ناخوشی دارد. آسا او را کنار درخت زمین می گذارد. ماه بانو از آنها دور شده کنار چشمه می رود و شروع به پرکردن مشک آب می کند. آسا از جیب خورش ریشمانی در می آورد. یک سر آن را به دست پسرک و سر دیگر آن را به یکی از شاخه های درخت می بندد. ماه بانو انگار که از حضور آنها معذب است مشک را پر کرده به

گوشه ای از صحنه که گیاهان بلند و زیادی قرار دارد می رود. سویی را از جیب لباسش درآورده لای گیاهان پنهان کرده می رود. پسرک مثل مارگزیده ها از درد بالا و پایین می رود. دهانش اندکی کف کرده است. یکی از پاهایش را با پارچه ی سفید بسته اند. پارچه اندکی آغشته به خون است. آسا خیلی ناراحت به نظر می رسد کلاهش را برداشته شروع به هوره خواندن می کند. در این هنگام مراد وارد صحنه می شود. لباس های ساده ای به تن دارد. از دیدن آسا و پسرک در آنجا کمی جا می خورد. کنار درخت رفته سریع دستی به آن می کشد. سپس لب چشمه رفته و خودش را با آب چشمه سرگرم دارد. وقتی مطمئن می شود آسا متوجه او نیست به سمت جایی که دخترک دقیقی قبل سب را آنجا قرار داده بود می رود و سب را برمی دارد. لحظه ای آن را بو می کند و از صحنه خارج میشود. صحنه تاریک می شود.

## پرده دوم

صبحه روشن می شود . ماه بانو با شتاب وارد صحنه می شود . با پالگدی به سنگ چین که در پرده اول روی هم چیده بود می زند و آنها را روی زمین پخش می کند . کنار درخت می رود و پارچه هایی که در پرده اول به آنها دست کشیده بود را باز می کند لحظاتی اطراف درخت قدم می زند . منتظر است لحظاتی بعد مراد وارد صحنه می شود .

مراد : سلام

ماه بانو : باز هم که دیر اومدی ؟

مراد : باید گوسفندا رو به جای امن رها می کردم و می اومدم

ماه بانو : تو هم با این گوسفندات

مراد : گوسفندای مردمن، باید مواظب باشم جایی رهاشون کنم که از کوه و کمر پایین نیفتند یا نه ؟!

ماه بانو : به درک که بیفتن

مراد : اتفاقی افتاده ؟

ماه بانو : مگه مهمه ؟

مراد : اگه مهم نبود اینجا نبودم

ماه بانو : خسته ام ، دلم گرفته

مراد : آخه چرا ؟

ماه بانو : از همه چیز ، از این روستا ، از این کوهها ، از این تیکه آسمون بالا سرمون که همیشه خدا به جوریه !

مراد : خواستم ببینم تا به خبر خوب بهت بدم

ماه بانو : مث ی قفس ، به زندون می مونه !

مراد : با مادرم در باره ی تو صحبت کردم ، ولی اسمت رو نگفتم !

ماه بانو : این کوهها هم شبیه دیوارا شن ، مگه نه ؟

مراد : گوش شیطان کر ، همین امروز و فرداست که دیگه همه چیز راست و ریس بشه .

ماه بانو : [در حالی که به آسمان اشاره می کند] نگاه کن مراد ! چه پرنده ی خوشگلیه ، چقدر قشنگ پرواز میکنه ،

کاش منم بال داشتم ... به نظرت کجا داره میره ؟

مراد : داره میره پیش جفتش !

ماه بانو : مسخره !

مراد : دیگه این همه پنهان کاری تموم میشه، اهل آبادی میتونن عشق مارو بعد از این همه سال ببینند.

ماه بانو : مراد ! این قضیه رو بزار واسه یه وقت دیگه ، یه فرصت دیگه در موردش حرف می زنیم

مراد : [مراد متوجه سنگ چینی که ماه بانو دقایقی پیش آن را به هم ریخته بود می شود.] خدای من ! اینهارو دیگه

کی بهم ریخته ؟! [مراد سنگ ها را روی هم می چیند] الهی که پاش بشکنه ! [سنگ ها هربار به هم می ریزند و

مراد مجبور می شود آنها را روی هم بچیند]

ماه بانو : اون سنگ های بی خاصیت رو ول کن

مراد : شنیدم اگه سنگ های کسی بیفته شکون نداره ؟

ماه بانو : خودم زدمشون

مراد : چند بار بهت گفتم وقتی راه میری حواست باشه پاتو کجا میداری .

ماه بانو : یه چیزی می خواستم بگم ، امیدوارم ناراحت نشی ؟

مراد : تا چی باشه

ماه بانو : قول میدی ؟

مراد : باشه

ماه بانو : مردانه ؟

مراد : قول مردونه [ماه بانو پارچه هایی را که باز کرده بود بیرون آورده سمت مراد می گیرد]

ماه بانو : بیا اینو بگیر

مراد : این چیه بهم میدی ؟

ماه بانو : بیا بگیرش تا بهت [مراد زیر درخت رفته و نگاهی به شاخه ها می اندازد]

مراد : ماه بانو! تو چکار کردی ؟ چرا اینها رو باز کردی ؟!

ماه بانو : بیا همه چیز رو فراموش کنیم .

مراد : کدوم چیزو باید فراموش کنیم ؟

ماه بانو : هم ... همدیگرو

مراد : داری شوخی میکنی ، مگه نه ؟!

ماه بانو : جدی میگم ، من دیگه نمی خوام ادامه بدم

مراد : یعنی تمام اون حرفها ، قول و قرارها ، آرزوها ، پر ؟

ماه بانو: مراد! ما بزرگ شدیم، اون قول و قرارها رو بذار به حساب بچه بودنمون

مراد: من شنیدم میگن هرچی روزگار بگذره عشق ها بزرگ تر میشن

ماه بانو: مراد! بیا و فراومش کن، بیا از این به بعد واسه هم برادر و خواهر باشیم

مراد: خواهر و برادر دیگه چه صیغه ایه؟

ماه بانو: من دیگه نمی تونم

مراد: نکنه پای کس دیگه ای وسطه؟

ماه بانو: چرند نگو

مراد: وقتی اون دخیل هارو می بستیم یادته قرارمون چی بود؟

ماه بانو: منظورت چیه؟

مراد: اگه یه روز همدیگرو نمی دیدیم هرجوری که بود خودمون رو اینجا می رسوندیم

ماه بانو: نمی خوام گذشته هارو بیادم بیاری

مراد: تو دوتا دخیل بستی، یادته؟

ماه بانو: بس کن مراد!

مراد: یکی واسه موندگاری عشقمون یکی هم واسه خوب شدن بیماری پدرت

ماه بانو: مراد! ول کن این حرفها رو

مراد: میگفتی اول باید دار مراد پدرت رو خوب کنند بعدش باهم ازدواج می کنیم

ماه بانو: توروخدا بس کن. نذار اون دخیل ها زنجیر دلت باشه

مراد: حالا که "دارمراد" جواب نذر و نیازها رو دادن و پدرت خوب شد، مشکل چیه؟

ماه بانو: دارمراد!

مراد: آره عزیزم! می دونستم بالاخره مرادت رو می گیری

ماه بانو: سلامتی پدرم ربطی به درختا نداره!

مراد: پس به چیا ربط داره؟

ماه بانو: داروهایی که آقا معلم از شهر واسه پدرم آورد حالشو خوب کرد

مراد: درست، اما اگر نظر دارمراد بهش نبود داروها هیچ افاقه ای نمی کردن

ماه بانو: این درخت که از جاشون تکون نمی خورن برن شهر واسه کسی دارویی، دوايي بیارند!

مراد: کفر نگو!

ماه بانو: درخت که خدا نیستن

مراد : میدونی دار مراد تا به حال حاجات چند نفرو برآورده کردن

ماه بانو : و مال چند نفر رو برآورده نکردن؟!

مراد : حتماً قسمت نبوده

ماه بانو : اگه اینجوریه که تو میگی ، شاید ما دوتاهم قسمت هم دیگه نباشیم ؟

مراد : تا حالا که عشق سهم دلای هردوتامون بوده ، از این به بعدش هم خدا بزرگه

ماه بانو : ما به درد هم نمی خوریم !

مراد : از کجا فهمیدی؟!

ماه بانو : چراشو نپرس ، اما باور کن من دیگه بریدم ، نمی تونم !

مراد : تموم دلخوشیم این بود که تو می تونی جای همه ی نداشته هام رو تو زندگی پر کنی

ماه بانو : اینجوری واسه هردوتامون بهتره

مراد : محال بدون تو زندگی کنم ، نفس بکشم

ماه بانو : مطمئن باش میتونی

مراد : بعد از اینهمه سال دوست داشتن ؟

ماه بانو : سالهارو بذار به حساب خاطرات خوب باهم بودن

مراد : چطور می خوای راحت از همه چیز دست بکشم؟

ماه بانو : راحت نیست ولی شدنی

مراد : بذار حرف آخرم رو بزnm

ماه بانو : حرف آخر؟!

مراد : ممکنه یه روز خودم رو ، زندگی رو فراموش کنم . ولی تورو هرگز، دیگه نمی خوام حرفی در این مورد بشنوم.

ماه بانو : اگه شرط بزارم چی ؟ بازهم حاضری باهام ازدواج کنی ؟

مراد : شرط! هرچی باشه قبوله

ماه بانو : ممکنه به قیمت جونت تموم شه

مراد : من خیلی وقته همینجوری دارم جون میکنم

ماه بانو : درخت رو واسم ببر " دار مراد " رو واسم ببر [ مراد یکه می خورد لحظاتی حرف نمی زند ] چیه ؟ جا زدی؟

مراد : نه ... نه ... اینکار ... اینکار سخت ... سختواز من نخواه



ماه بانو : من همین یه کارو ازت می خوام

مراد : مثل اینکه تو متوجه نیستی چی ازم می خوای؟!

ماه بانو : خوب می دونم چی می خوام

مراد : تو می خوای مصیبت دامن همه رو بگیره ؟

ماه بانو : مجبور نیستی این کارو انجام بدی .

مراد : آخه همین یه دونه دارمراذ باقی مونده ، اگر انجام ندی چی ؟

ماه بانو : هرکدوم از ما میره پی سرنوشتش

مراد : پس می خوای من بمیرم تا از شرم خلاص شی ؟

ماه بانو : نخواستم که بیستون رو واسم بکنی

مراد : کاش جای دارمراذ بیستونو ازم می خواستی !

ماه بانو : فرهاد هم مٹ تو عاشق بود مگه نه ؟

مراد : می دونی فرهاد تنها می خواست یه راه از داخل بیستون به قلب شیرین باز کنه .

ماه بانو : توهم فرض کن که من شیرین توام ، فقط درخواستهام با اون فرق میکنه .

مراد : شیرین من! هیچ کس دخیلی به بیستون نبسته بود تا دستای فرهاد رو ببندد !

ماه بانو : خودت گفتی حاضری بخاطر من هرکاری رو انجام بدی ؟

مراد : آره ، ولی قبول کن هیچ خدایی توی بیستون خونه نداشت تا دست و دل فرهاد و بلرزونه!

ماه بانو : فقط کافیه چشاتو ببندی !

مراد : این درختا، داخل روح من ریشه دارن، با چشم بندی چیزی درست نمیشه

ماه بانو : مثل من اونارو از ذهنت بیرون کن

مراد : اونها بودن که پدرت رو شفا دادن

ماه بانو : چندبار باید بگم خوب شدن پدرم ربطی به درختا نداره

مراد : این درختا نظر کردن

ماه بانو : پدرم بخاطر داروهایی که "سعید" از شهر آورد خوب شد

مراد : سعید دیگه چه خریه ؟

ماه بانو : آقا معلم و میگم

مراد : خوش ندارم جلوی من اسم کسی رو اینطوری بیاری

ماه بانو : توی آبادی همه به اسم کوچیک صدداش میزنن

مراد : لا اقل بخاطر این مردم کوتاه بیا

ماه بانو: درخت اگه کاره ای بود پس باید بتونه جلوی قطع شدنشو رو بگیره ؟

مراد : اگر میخوای من نباشم ، بمیرم ، برو یه تفنگ بردار، بیا یه گلوله شلیک کن توی قلبم ولی این کار رو از من نخواه.

ماه بانو : تا فردا منتظرت می مونم

مراد : اگر بیرمشون مطمئن باش تا فردا صبح زنده نمی مونم

ماه بانو: دارم میرم ، اگر نتونستی خواهش میکنم دیگه سراغم نیا [ماه بانو از صحنه خارج می شود. مراد تڪ و تنها کنار درخت می نشیند. نور صفحه می رود ]

## پرده سوم

همه جا تاریک است. صدای ضربات تبر و افتادن درخت بگوش می رسد. صحنه روشن می شود. مراد هراسان گوشه و کنار در جستجوی مکانی که بتواند تبر را پنهان کن می گردد .همهمه و صدای مردمی که به آن سمت می آیند هر لحظه بیشتری شود. مردم وارد صحنه می شوند. بهت زده، مراد و درخت شکسته را تماشا می کنند. زنها دستهایشان را دور هم می چرخانند و شیون می کنند. برخی از مردها پیشانی خود را می خراشند. مراد عقب عقب می رود.

کاووه: خدایا! بد بخت شدیم رفت.

آفری: خداوندا! به ما رحم کن.

فرها : : کاش مرده بودم و این روزو به چشم نمی دیدم .

آفری : یکی به من بگه دارم خواب می بینم؟! کابوس می بینم؟

[کاووه مراد را می بیند]

کاووه : مراد تو اینجا چکار می کنی، تبرتوی دستای تو چکار می کنه؟!

مراد : تبر...دست ... هیچی [مراد تبر را می اندازد]

فرها : بگیریدش. نذارید این نامرد در بره [قبل از اینکه مراد حرکتی بکند مردم روی سرش می ریزند و او را زیر مشت و لگد قرار می دهند. فرها، بیلی را که در دست دارد بالا می برد تا بر سر مراد بکوبد. نازار خودش را روی مراد می اندازد]

نازار : خانه خراب! چکار میکنی؟ می خوای پسر رو بکشی؟!

[آسا بیل را از فرها گرفته گوشه ای دور می اندازد]

آسا : آدمه، نمی خوای که سرما قطع کنی؟!

فرها: آسا! بذار...بذار با بیل این اژدها رو دو شقه کنم.

آفری : بذار تا مصیبت دامن همه رو نگرفته سقطش بکنند.

نازار : چه خبرته آفری! آتیش از دھونت بیرون میزنه.

[کاووه تفنگش را بسمت مراد نشانه می رود]

کاووه : نازار بزن کنار، بذار یه گلوله حروم این پسر بی همه چیزت بکنم!

نازار : بیا...د...یالا، بیا، منو بزن زود باش دیگه، شما چتون شده، اگه پسر یکی از شماها بود باز هم اینجوری رفتار می کردید

[کاووه تفنگش را از مراد بر می دارد. روی زمین می نشیند، کلاه نمزش را زمین می کوبد چپقش را روشن می کند]

کاووه : خداخیرت نده مراد! حالا من بدون دارمراد چطور "چو هزاره" بندازم؟! آفری: حقشه اگه بکشنش.

مراد : منو از مرگ نترسونید، خودم مرگ رو انتخاب کردم.

فرها: من مطمئنم، برکت از آسمان و زمین آبادی میره [فرها دوباره بیلش را بالا برده مراد را تهدید می کند] بزنم مغزت رو بپاشم رو این سنگها!

نازار : من همین یکی پسرو دارم، لااقل به بی کسیم رحم کنید!

فرها : یالا! حرف بزن، چرا درخت رو شکوندی؟

نازار : مراد! پسر! بگو، بگو چرا اینکارو کردی؟

مراد : مادرا! عشق چاره ای برام نداشته بود!

آفری: دری وری چرا میگی؟

نازار : پسر! عشق کی، عشق چی؟!

باومراد : عشق قربانی می خواد!

کاووه : پاک عقلشو از دست داده!

نازار : تو رو ارواح خاک پدرت خوب حرف بزن ، داری منو می ترسونی!

باومراد : چقدر سخته وقتی بفهمی کسی که دوستش داری مرگ تورو میخواد!

فرها : ها! پس بگو طرف بخاطر عشق همه رو بدبخت کرده.

آفری : امیدوارم دارمراد جوشو بگیرن!

مراد : عشق ارزشش خیلی بیشتر از جون آدمیزاده

نازار: مراد تو...تو که خودت نظر کرده درخت بودی، چطور دلت اومد اینکار رو بکنی؟!

مراد: تبر دست من بود ولی یه نیروی دیگه ضربه ها رو میزد

نازار: چند تا بچه ای که قبل از مراد آوردم همه مرده بدنیا میومدن

آفری: کاش این یکی هم سرزا می رفت

مراد: با هر ضربه ای فریادشون به آسمون بلند می شد انگار داشتن منو نفرین می کردن

نازار: صدبار اومدم زیارت دارمراد اومدم دخیل بستم، نذر کردم، نیاز کردم

آفری: نازار! پس متوجه ای پسرت چه بلایی سرمون آورده، منم بعد از هفت شکم دختر، دارمراد رو قسم دادم پسر بهم بدن .

نازار: نذر کردم اگر "دارمراد"، مرادم رو بدن اسمشو بذارم مراد

فرها: باید اسمشو میذاشتی بدمراد!

آفری: شوهرم می خواست سرم هوو بیاره، میگفت پسردار نمی شم تا دارمراد یه پسر بهم دادند

نازار: با چه بدبختی بزرگش کردم، چقدر زجر کشیدم، کلفتی مردم رو کردم تا به این سن رسیده، حالا شما می خواید اونو از من بگیرید

فرها: بالاخره باید یه کاری بکنیم؟

کاووه: با این کارش همه رو به خاک سیاه می نشونه

فرها: از این به بعد کسی دیگه واسه زیارت اینجا نیاد، من مطمئنم قحطی میاد برکت از زمینها میره، ابرها خشک میشن

آفری: اگر کسی مریض شد کجا ببریمش اگر زنی پسر بخواد باید به کدوم درخت دخیل ببندد؟

فرها: شیر گوسفندا خشک میشه گرگها زیاد میشن

آسا: این حرفها چیه که می زنید خیر و برکت مال خداست درختا چکاره اند؟

آفری: من دیشب خواب دیدم، توی آبادی داشتن ساز و دهل می کوبیدند

فرها: پناه بر خدا! خواب عروسی تعبیرش مرگه!

آسا: بد به دلت راه نده فرها! زنها تعبیر خوابشون هم چیه

فرها: صبح وقتی یکی دو تا از گوسفندام همینجوری سقط شده بودن باید حدس می زدم اتفاق بدی قراره بیفته.

نازار: بی ربط نگو، همیشه تا بوده گوسفندا بی دلیل مردن و باز هم میشن، این چه ربطی به مراد داره؟

آسا: یه کمی خوشبین باشه ضرری نداره

کاووه: منو چی میگی، سابقه نداشته تیرم خطا بره، اما این دو سه روزه از چند متری تیرم به هدف نمی خورد، بی دلیل دستم می لرزید

آسا: شاید مال پیری باشه [آسا دستهای لرزانش را نشان می دهد] نگاه کن درست مثل دستای من

کاووه: هر بار می رفتم شکار قبلش می اومدم دیدن درخت

نازار: همه یه مواقعی بد بیاری میاریم ، ممکنه این چند روز هم تو آورده باشی؟

کاووه: تا انداختن "چو هزاره" فقط باید یه دونه شکار دیگه می زدم. قصد داشتم بعد از چو هزاره، شکاررو بزارم کنار

آسا: : نا امید نباش، این کوهها پر از شکاره

کاووه: نه آسا! بعد از دارمراد بعید می دونم دیگه بتونم شکاری بزنم [ کاووه از فکر اینکه دیگه نمی تواند شکاری بزند عصبانی می شود دوباره اسلحه را سمت مراد می گیرد] شیطونه میگه یه گلوله توی مغزش خالی کنم! [آسا مانعش می شود]

آسا: نکنه می خوای چو هزارتو، با کشتن مراد بندازی؟

نازار: مردم! همه ی دارایی من از دنیا همین باومراده، به من رحم کنید.

فرها: آسا! مثل اینکه تو هم از شکستن درختا زیاد بدت نیومده؟

آسا: حواستون باشه، شما دارید در مورد جون یه نفر حرف می زنید، قضیه کل و بزکوه و کمر نیست که بشه با گلوله حلش کرد؟!

آفری: ماکه نباید تاوان گناه مراد رو پس بدیم؟!

نازار: قول می دم همین امروز از اینجا بریم تا کسی پاسوز گناه مراد نشه

کاووه: نه نشد، فرار کنید و مصیبت رو بذارید برای بقیه

آفری: مراد باید بمونه و تقاص گناهش رو پس بده

فرها: هر وقت نوبت آبیاری زمینام که می شد می اومدم از آب چشمه می بردم می ریختم توی آب آبیاری واسه برکت، حالا با این اوضاع باید چکار کنم؟!

آسا: برکت رو از اون بالا سری بخواید

فرها: آسا! تو که نه کشت و کاری داری که آتیش به خرمنت بیافته و...

کاووه: نه گوسفندایی که گرگ مصیبت به گله ت بزنه؟

آسا: من آتیش خیلی وقت پیش به زندگیم افتاد، وقتی پسر ام یکی یکی پای همین درخت مردن و اون فقط نگاه کردن

کاووه: قصد نداشتم ناراحت کنم

آسا: : پسر اولم شکمش درد می کرد، آووردمش همینجا، پای درخت جون داد، یکی رو سرخک کشت ولی درخت کاری نکردن، پسر بزرگم...

[آسا گریه اش می گیرد]

کاووه: خدا بیامرز دش، گرگ هار اونو گاز گرفت.

آسا: خودتون که شاهد بودید، چند روز دستش رو توی دست درخت گذاشتم، اونو بستم به شاخه هاش، گریه کردم، نذر کردم ولی افاقه ای نکرد

نازار: گریه نکن، شاید قسمت این بوده که زنده نباشن!

آسا: کدوم قسمت؟ چرا این درخت رحمی به جگر سوخته من نکرد؟!

آفری: پس میگی چکارش کنیم؟

فرها: آسا! تو از همه ما بزرگتری اگه فکری داری بگو شاید کاری کردیم؟

آسا: بیاید سرنوشت مراد رو بدیم دست درخت، بذاریم اون واسش تصمیم بگیره

آفری: دارمراد؟!

فرها: آخه درخت چه طوری میتونند تصمیم بگیره؟

آسا: این چیزی رو که می خوام بگم همتون شنیدید شاید حتی واسه بچه هاتون شبها لالایی کردید

فرها: یعنی چه چیزی میتونه توی آبادی اینهمه اسم در کرده باشه؟

آسا: اینجا شش تا کنده درخت وجود داره یعنی اینکته؟

فرها: یعنی بجزدارمرادی که مراد شکسته شش تا درخت دیگه اینجا وجود داشته

کاووه: آره...درسته

آسا: حتما شنیدید خیلی وقت پیشها کسایی که اون درختها رو به این روز انداختن همه مردن؟

نازار: میگن صبح روز بعد توی خونه هاشون مرده پیدا شدن

کاووه: تعریف شو شنیدم

فرها: پدرم تعریف میکرد که پدر بزرگش یکی از اون درختها رو شکسته شب تا صبح درد کشید و مرد.

کاووه: من یه بار وقتی سن وسال نداشتم یکی از شاخه ها رو بریدم، همون روز از پشت بوم خونه پرت شدم

پایین

آفری: دارمراد همه رو مجازات می کنند.

فرها: اتفاقی واست افتاد؟ منظورم اینه که جایی ازت آسیب دید؟

کاوو: نه وا... یه خورده دست و پاهاش خراش برداشتن چیزی مهمی نبود

آسا: مراد رو می بندیم و حبسش می کنیم توی یکی از خونه ها

فرها: تا فردا صبح منتظر می مونیم میذاریم درخت سرنوشت اونو تعیین کنه

آفری: اگه نمرد چی؟

کاووه: اونوقت خودم می کشمش

آسا: مراد آزاد که بره هیچ کس حق نداره مزاحمش بشه

نازار: آره...بذاریم دارمراد تصمیم بگیره... خداوندا خودت از گناه پسرم بگذر خدایا!

کاووه: یه شرط داره

آسا: شرطی وجود نداره

کاووه: باومراد نباید توی روستا بمونه

فرها: منهم موافقم

کاووه: می ترسم چشم بیفته به چشای نامردش و کاری دستش بدم

نازار: قبوله قول می دم مراد و بیرم، بریم یه جای خیلی دور

آفری: البته اگه تا فردا زنده بمونه

آسا: پس همه موافق اینکار هستید

[همه موافقت می کنند مراد را بسته با خود می برند پشت سر آنها معلم وارد می شود میترسد کسی او را ببیند چمدانش را همراه دارد سیگار می کشد گل سرخی با خود دارد لحظه ای بعد ماه بانو با بغچه ای که در بغل دارد وارد می شود مدتی به درخت افتاده می نگرد]

معلم: سلام عزیزم! چرا اینهمه دیر کردی [گل را به سمت ماه بانو می گیرد] تقدیم به ماه ترین بانویی که توی دنیا وجود داره

[ماه بانو گل را از دست معلم می گیرد]

ماه بانو: دستت درد نکنه آقا معلم

معلم: اه...بازم که گفتی آقا معلم قرار بود اسم کوچیکمویاری

ماه بانو: آقا...سعید! یه حس بدی نسبت به این اتفاق دارم

معلم: عزیزم! نقشمون داره میگیره خوشبختی اونطرف کوهها چشم براهته

ماه بانو: ما مراد رو فرستادیم چنگال مرگ

معلم: نکنه هنوز دوستش داری؟

ماه بانو: نه اون که دیگه تموم شد چه جووری بگم هنوز از درخت می ترسم

معلم: فکر کردم تا حالا واست جا افتاده درخت هیچ کاره ست

ماه بانو: توی دلم آشوبه نمی دونم چرا ولی احساس میکنم درخت انتقام می گیره



معلم: واسه اینکه از بچگی با این افکار بزرگ شدی، سخته همیشه اونو یه باره کنار گذاشت

ماه بانو: شاید... شاید هم نه؟

[معلم نگاهی به دستهای ترک خورده ماه بانو می اندازد]

معلم: حیف این دستای قشنگ نیست اینجوری ترک بخورن؟

ماه بانو: مال کار زیاده، مال آب سرد رودخونه و چشمه ها ست

معلم: قدر این دستای قشنگ رو فقط توی شهر میدونند، صورت خوشگلشو نگاه، آفتاب حریر گونه هاتو پژمرده

کرده؟!... جای فرشته ای مثل تو توی آبادی نیست

ماه بانو: تازه باید هر روز بره ها رو بیرم اطراف آبادی چروندن

معلم: آخه چوپونی بره ها و شیر دوشیدن هم شد کار؟

ماه بانو: پهلو هام خیلی درد می کنه!

معلم: از بس مشک خیس رو روی شونه هات میداری، نتیجه ش اینه که سرت اومده

ماه بانو: مجبورم خانوادمو تو کارا یاری بدم

معلم: باید تا کسی متوجه موضوع نشده زوتر از اینجا بریم

ماه بانو: آقا سعید! پدرم رو چکار کنم؟ اگه با تو پیام انگشت نمای آبادی می شه

معلم: هر ماه از شهر براش پول می فرستیم، مدتی که گذشت و آنها از آسیاب افتاد خودم میام اونو میارم شهر

ماه بانو: تو غیرت مردای آبادی رو نمی شناسی، اگه مارو بگیرن هردو تامونو میکشن، آتیش می زنند

معلم: تا اونا متوجه بشن، کلی از اینجا دور شدیم، از آبادی بین راه دوتا اسب تهیه کردم. شهر کوچیکی این

نزدیکیه است، رسیدیم اونجا سوار ماشین می شیم، می ریم جایی که دست کسی بهمون نرسه

ماه بانو: نمی شد مثل همه بیای خواستگاریم؟

معلم: دلم می خواد، ولی این مراد منو می ترسونه

ماه بانو: من جواب رد بهش می دم، هر غلطی هم که دلش خواست بکنه، صدسال سیاه باهش ازدواج

نمی کنم.

معلم: کسی که بخاطر عشق پا روی عقیدش بذاره هر کاری ازش بر میاد

ماه بانو: آقا سعید بیا فرار نکنیم، بمونیم، شاید مراد تا فردا صبح مرد

معلم: خیلی دلم میخواد این اتفاق بیافته ولی غیر ممکنه، مطمئن باش فردا صبح زود میاد سراغت

ماه بانو: نه.. خدای من نه!

معلم: ترس فردا دیگه اینجا نیستیم، نمی دارم دست کسی بهت برسه

ماه بانو: قول میدی ازم مراقبت کنی؟

معلم: مثل چشم هواتو دارم، اگه باهام بیای میدم تمام لامپهای شهر رو بخاطرت روشن کنند!

ماه بانو: لامپ دیگه چیه؟

معلم: انگار ماه رو به درخت آویزون کرده باشن، چیزیه تو مایه های فانوس خودتون!

ماه بانو: یعنی روغن توش میریزن روشن شه؟

معلم: نه عزیزم! الکتریسیته، برق، چه جوری بگم

ماه بانو: اینقده لفظ قلم حرف زن سعید!

معلم: باید ببینی تا باورت شه، اولین جایی که بیرمت سینماست!

ماه بانو: چی نماست؟!

معلم: سینما، تیاتر، اتومبیل، مردهای خوش لباس، زن های آرایش کرده، چیزای که توی زندگیت تا به حال ندیدی!

ماه بانو: من که تو زندگیم هر چی دیدم بدبختی بوده و بس!

معلم: از فردا بدبختی ها تموم میشه، می خوام تموم شهر رو مهریت کنم

ماه بانو: یعنی من اینقده واست ارزش دارم؟

معلم: تو خیلی وقته شهر دلم رو آتیش زدی عزیزم!

ماه بانو: آقا سعید! همیشه دوست داشتم چیزای نو ببینم.

معلم: توی شهر همه چی هست، تو هر کاری دلت بخواد میتونی انجام بدی

ماه بانو: هر کاری؟

معلم: قول می دم بهت بد نگذره!

ماه بانو: اینجا بیشتر مردا وقتی عصبانی میشن هر چی دستشون میاد رو می کوبند توی سر زنها!

معلم: قول می دم از گل نازکتر نشنوی!

ماه بانو: اگه باهات پیام تا آخر عمر نمی تونم برگردم آبادی

معلم: دنیا عوض شده همه چیز به سرعت در حال تغیره، کافیه جاده از این اطراف رد بشه و پای تمدن جدید به آبادی تون باز شه، خیلی از این تعصبات خود به خود از بین میره، قول می دم یه روز با هم برگردیم اینجا.

ماه بانو: دلم واسه آبادی تنگ میشه!

معلم: شهر آغوش خوشبختی شو به روی تو باز کرده، منتظرته،

ماه بانو: من هیچی از شهر نمی دونم، هیچ آشنایی با هاش ندارم!

معلم: فدات شم ، خودم همه چیزو بهت یاد میدم ، تا منو داری غمت نباشه !

ماه بانو: قول میدی هیچ وقت تنهام نداری ؟

معلم: حتی یه لحظه عزیزم ! حالا دیگه زود باش ، راه خیلی زیادی پیش رو داریم ، تا کسی متوجه نشده باید اینجا رو ترک کنیم .

[ معلم و ماه بانو راه می افتند . ماه بانو لحظه ای می ایستد و پشت سرش را نگاه می کند . برگشته و همراه معلم از صحنه خارج می شود ] نور می رود

## پرده چهارم

صحنه روشن می شود. مراد را میان تویله ای کنار آخور، دست و پا بسته زندانی کرده اند. مقداری علوفه روی هم انباشته شده است. چند عدد «شن» و بیل داخل علوفه ها افتاده است. فانوسی همراه با یک عدد داس به دیوار تویله آویزان است. نور از پنجره کوچکی به داخل اتاق می تابد. مراد در حال تقلا برای باز کردن طنابهاست. صدای عبور گله ای از گوسفندان همراه با هی هی چوپان همراهشان که در حال خارج شدن از آبادی هستند از پشت دیوار تویله به گوش می رسد.

مراد: آهای... آهای... کسی صدای منو می شنفه؟ یکی بیاد طنابهای منو باز کنه... آهای! [گله ی گوسفندان از آنجا دور می شود. مراد مدتی منتظر می شود شاید کسی به سراغش بیاید] قرار بود خروس خون بیان سراغم، الان که لنگه ظهره و آفتاب وسط آسمونه؟ پس چرا خبری از کسی نیست؟ [مراد اطراف را می گردد. نگاهش به داس روی دیوار می افتد. بلند شده و به سختی آن را زمین می اندازد. سعی می کند طنابها را باز کن خدایا! متشکرم، از اینکه نداشتی دارم! آسبی بهم برسونن ازت سپاسگذارم، حتما که نباید اونا بیان منو باز کنند، خدایا! دلم واسه دیدن ماه بانو یه ذره شده، باید زوتر برم سراغش، دیگه نمی تونه جواب رد بهم بده. مراد مدتی تلاش می کند ولی موفق نمی شود طنابها را باز کند. ناامید داس را رها می کند. صدای پایی می شنود. چفت در می افتد. مادرش همراه با کاووه وارد می شوند] مادر! تا حالا کجا بودید؟ [نازار مراد را در آغوش می گیرد و خدارو شکر می کند]

نازار: خدایا! شکرت؛ خدایا! از اینکه پسر من رو از نفرین درخت محافظت کردی سپاسگذارم!

کاووه: خیال کردم که تا حالا باید هفت تا کفن پوسونده باشی؟

مراد: فعلا که این طنابها دارن منو می پوسونن

نازار: پسر من! الان خودم بازت می کنم [شروع می کند به باز کردن طنابها ولی طنابها محکمتر از آن بسته شده اند که او بتواند آنها را باز کند] لعنتی، باز شو دیگه، کاووه، همینطوری اونجا نمون بیا طنابارو باز کن.

[کاووه اسلحه اش را گوشه ای می گذارد و به سمت آنها می رود، شروع می کند به باز کردن طنابها]

- کاووه: مراد لبات بدجور تبخال زدن؟
- مراد: تا صبح صد بار مردم و زنده شدم!
- کاووه: فعلا با زنده بودن حال کن.
- نازار: چکارش داری پسرمو، دارمرا که کاری به کارش نداشتن
- مراد: تا چشمهامو رو هم میذاشتم و پلکام یه خورده سنگین می شد، کابوس های وحشتناکی سراغم می اومد.
- کاووه: اگه دست من بود خواب مرگ به چشمت مینداختم
- نازار: تو وکیل وصی دارمرا که نیستی؟
- مراد: زودتر طنابمو باز کنید دست و پام خشک شده، کار دارم، باید برم یه نفرو ببینم
- کاووه: طنابارو که باز کردم برای همیشه باید از اینجا برید و هرگز بر نگردید
- نازار: میریم ولی قبلش باید گوسفندی رو که نذر سلامتی مراد کردم قربانی کنم
- کاووه: تعجب می کنم چرا درخت کاری به کارت نداشتن؟!
- مراد: شاید دلشون بحالم سوخته، شاید هم باطنشون رفته و بی خاصیت شدن
- نازار: زبونتو گاز بگیر مراد
- کاووه: باطنشون نرفته، پیر شدن تیرشون به خطا رفته! [مراد بلند شده طنابهارا دور می اندازد و خودش را می تکاند]
- مراد: قبلا یکی بهم گفته بود، دارمرا تاثیری توی زندگی ما آدما ندارن!
- نازار: خیلی بی خود کرده این حرفو زده
- کاووه: نکنه بخاطر حرف اون طرف به جون درخت افتادی؟! [می نشیند و چپقی روشن می کند] درخت پیر شده، چشمهاش خوب نمی بینه، مثل من تیرش خطا میره
- مراد: داره کم کم باورم میشه حرف اون طرف درست بوده
- نازار: من که هنوز بهش ایمان دارم، حتی به کنده هاش
- مراد: اگه حرف مردم راست بود پس چرا دیشب جون منو نگرفت یا بلایی سرم نیومد؟!
- کاووه: خبر نداری، تیر غیش از بغل گوشت رد شد، خورد به قلب یه آدم بد بخت بیچاره دیگه فلجش کرد.
- (مراد بهت زده کاووه رو نگاه می کند)
- مراد: اتفاقی افتاده؟
- کاووه: زکی خان!
- مراد: اتفاقی واسه خانواده اش افتاده؟!

کاووه: "یه ساعتی" بهش زده! زکی خان رو میگم!

مراد: زنده ست یا مرده؟

نازار: از مردن بدتر

مراد: اون که تازه بیماریش خوب شده بود؟!

کاووه: کاش با همون مرض می مرد و این روز رو نمی دید!

مراد: چرا اینقدر حرفتو می پیچونی؟ بگو چه اتفاقی افتاده؟

کاووه: دخترش، اسمش... چی بود؟ ماه....

مراد: ماه بانو!

کاووه: خداوند اولاد بدو نابود کنه

مراد: زود باش بگید دیشب چه اتفاقی افتاده؟

کاووه: تو چرا هول ورت داشته؟

مراد: هیچی... همینطوری

نازار: گیس بریده بی آبرو!

کاووه: مثل اینکه مدتی بوده با سعید، معلم روستا سروسری داشته!

مراد: دروغه، این حرف دروغه

کاووه: دیروز با هم فرار کردن، چند فرسخ اونطرف روستا دیدنشون

مراد: شما راستشو نمیگید دارید دروغ میگید!

کاووه: مردم رفته بودن دنبالشون نتونسته بودن پیداشون کنند [مراد به دیوار تکیه می دهد و از هوش می رود نازار و کاووه بالا سرش را می گیرن]

نازار: خدایا! خودت رحم کن... مراد! پسر! چی شد؟ چرا افتادی؟

کاووه: میگم درختا انتقامشون رو میگیرن، کسی نمیتونه از عاقبت اعمالش در بره

نازار: لعنت به تو! لعنت به همتون! بیا کمک کن بینم چه بلایی بر سرش اومده

[کاووه سرش را کنار دهان مراد می گذارد می خواهد ببیند هنوز نفس می کشد یا نه؟]

کاووه: نه... این سگ هفت تا جون داره مثل اینکه خیال مردن نداره فقط از هوش رفته

نازار: برو؛ برو آب بیار پاشم رو صورتش هوش بیاد

کاووه: چی شد یه دفعه پس افتاد [کاووه بیرون می رود و با سطل آبی بر می گردد آب را روی صورت مراد می پاشد. باو مراد به هوش می آید] بیا اینهم شازده پسر!

نازار: پسرم چه اتفاقی افتاده؟ چرا یه دفعه بی هوش شدی؟ ( مراد بی رمق گیج و منگ بنظر می رسد)

مراد: یعنی هنوز هم زنده ام؟

نازار: آره پسرم!

کاووه: متاسفانه [ مراد ناامیدانه موهایش را چنگ می زند. اطراف را نگاه می کند چشمش به تفنگ سرپر کاووه می افتد از غفلت کاووه استفاده می کند و با یک خیز آن را بر می دارد]

نازار: مراد! داری چکار می کنی؟

کاووه: یالا، تفنگ منو پس بده

مراد: :جلو نیایید...من دیگه نمی تونم به این زندگی ادامه بدم...مادر جلو نیا میزنم ها

نازار: پسرم! چی میگی، تفنگو چرا برداشتی؟

کاووه: اون چوب دستی نیست، تفنگه، می دونی که تفنگ چیه؟

مراد: بریدم [کاوه قصد دارد تفنگ رو از مراد بگیرد] نیا... نیا جلو و گرنه اول تو رو می کشم، جلو نیا، برو عقب

کاووه: هر غلطی می خوای بکن اما با تفنگ من نه

نازار: پسرم! تفنگو بهش پس بده، اونو بنداز دور [رو به کاووه] خواهش می کنم تفنگو ازش بگیر

مراد: به ارواح خاک پدرم میزنمتون کاووه [ نازار قصد دارد جلو رفته تفنگ را بگیرد]

نازار: مراد! مواظب باش کار اشتباهی نکنی به من بگو مشکل چیه؟ شاید فکری بخاطرش کردم

مراد: تورو به خاک پدرم جلو نیا...بخدا میزنم

[نازار همچنان جلو می رود]

کاووه: نازار جلو نرو، پسرت وحشی شده

نازار: مراد! مراد! بر شیطان لعنت بفرست، تفنگو بده مادرت

[مراد اسلحه را زیر چانه اش می گیرد. صحنه خاموش می شود. گلوله ای شلیک شده صحنه روشن می شود.

مراد وسط صحنه افتاده است، مادرش بالای سر او مشغول شیون است . صدای هوره پخش می شود. نور می رود]

پایان